

ویوالدی به قمر چه گفت؟

از مجموعه‌ی زمره‌ی حضور

امیرحسین روحی

تهران - ۱۳۸۴

۱۷۴ ص. -- (مجموعه‌ی زمهری حضور)
 وپوالدی به قمر چه گفت / امیرحسین روحی. -- نهران: علم، ۱۳۸۳.

فہرست نویسی پر اساس اطلاعات فیہا.

٨٦٣ / ٩٢

PIR ۸۰۷۵ / ۲۴۹

۷۸۵ و

1582

۱۲۸۲

PAR-16.4.

کتابخانه ملی ایران



شعلہ

فشر علم

ویوالدی به قمر چه گفت؟

از مجموعه «زمره‌ی حضور»

تأليف: امیر حسین روحی

حروفچینی: تارون

حروف نگار: سمانہ قریب

چاپ اول - تهران ۱۳۸۴

تبراز: ۱۶۵۰ نسخه

لیتوگرافی: باختصر

چاپخانه: یہمن

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۸-۳۸۱-۴۰۵-۹۶۴ ISBN 964-405-381-8

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۶۴۶۰۶۶۲

یادداشت

تمام این اتفاقات به ظاهر غیرمعمول می‌تواند حادث شود. نمونه‌ها فراوانند اما فقط و فقط به چندتا از آن‌ها بسنده می‌شود. مثلاً:

یک کارگر ساده ساختمانی ناگهان از تنگنای شعور معمول خود بیرون می‌زند و دقایقی بی‌شمار به تن‌دیدی خیره می‌شود... تن‌دیدی غارت شده از معابد عظیم خیم در کامبوج، یعنی اثری جاودانه و بی‌نظیر که از زیر دست‌های هنرمندی گمنام، هشت قرن قبل، در آمده و حالا آن را در ویرترین گذاشته‌اند تا به بالاترین قیمت بفروشند. این کارگر نه اسم خیم به گوشش خورده نه حتی کامبوج و از آن کمتر اسامی مُد روز مثل هنرهای تجسمی، آبستره یا کوبیک و غیره و ذالک را نمی‌شناسد. اما به این یکی خیره شده! یا فی‌المثل خانمی که نان سنگک داغی در دست دارد و یک مرتبه چشمانش به تابلویی که وارونه در یک وانت اسباب‌کشی افتاده خیره می‌شود،

حال آن که می‌بایست نان زود به خانه برسد تا مدرسه‌ی بچه‌ها دیر نشود! او هم چون کارگر ساختمانی گرفتار این تابلوی وارونه شده و نمی‌تواند چشم از آن بردارد! دیگر داغی نان سنگک را هم حس نمی‌کند!

... که این نقاشی قوللر آغاسی باشد یا رامبراند، اصلاً فرق نمی‌کند، چه در عمرش جز نظری گیج و گذرا به این جور چیزها نیانداخته. تازه این یکی بدلی است از آن بدلی‌ها که اگر اصل هم بود فرق نمی‌کرد، چون اصل آن هم مالی نبود، ولی خانم جذب این نقش شده و از جایش تکان نمی‌خورد!

یا یک کارمند ثبت احوال یک مرتبه کار و ارباب رجوع را رها کرده و یک اشنوویژه سر چوب سیگار می‌زند و غرق دز صدای صاف و لطیف لب‌فروش می‌شود که می‌گذرد. صدا قشنگ و از بابت دستگاه و ردیف کاملاً درست است. «اگر نبود به گوش خوش نمی‌آمد» و متاع این چینی، با آوانی دل نشین عرضه می‌شود.

یا نفتی‌ای که یک مرتبه مرض «موزه» گرفته، حالا می‌خواهد ایران باستان باشد یا موزه‌ی هنرهای معاصر، فرق ندارد. چه همین نام «موزه» برایش اسباب گرفتاری شده و البته که نگهبان نمی‌گذارد او با چرخ محتوای ۶ حلب نفت وارد مکان بسیار ممتاز موزه شود. مجبور است چرخ را همان جا رها کند. تازه در خود موزه هم خلایق به او زُل می‌زنند که این بابا را به این جور جاها چه کار؟ اما نفتی حالیش نیست و به خط خطی‌ها و رنگ‌های جنون‌آمیز نقاش شهر آرداواز آرشالوسیان خیره شده.

و اما ستار آقا سقط فروش نبش کوچه، یک دزد سرگردنه که به رامین کوچولو هم رحم نمی‌کند، دست رامین به زحمت تا پیش خوان می‌رسد، یک ده تومانی می‌دهد و می‌گوید:

«ستار آقا یک آب نبات چوبی». آب نبات چوبی پنج تومان است ولی ستار همیشه فراموش می‌کند ۵ تومان باقی مانده را به طفل چهارساله پس بدهد. او می‌داند بچه نمی‌فهمد پس باید او را چاپید. اصلاً اندیشه‌ی چپاول خلق الله در مغز او پرچ شده اما یک روز پیرمرد محترمی با کم روئی از او می‌پرسد:

«ستار آقا می‌شود دو کیلو از این کیسه سربسته‌ی برنج صدری... البته می‌دانم شما کیسه‌ای می‌فروشید!» اما ستار یک مرتبه آدم دیگری می‌شود، دیگر با اسم پول تنفس نمی‌کند، دلش برای پیرمرد سوخته می‌گوید:

«برای تمام کیسه مهمان بنده باشید!» پیرمرد که از این تعارف‌های خنک زیاد شنیده این یکی را هم قورت می‌دهد و این طور تلقی می‌کند که دو کیلو ممکن نیست، برنج فقط کیسه‌ای قابل فروش است و ستار آقا شاگردش را صدا می‌زند و یک کیسه... حال چرا صدری... اصلاً یک کیسه دم سیاه استخوانی می‌فرستد در خانه‌ی پیرمرد بله این اتفاق باور نکردنی هم افتاده! شاید پنج تومانی‌های از دست رفته‌ی طفلک رامین دارد روی وجدان غایب یا (پس وجدان) باطن ستار آقا سنگینی می‌کند. این اولین و احتمالاً آخرین بار است. ولی خود اتفاق باور نکردنی اقلای یک بار افتاده. آقای انواری تاجر عمده‌ی پوست و کتیرا از سرشناسان بازار،

پنهانی در خانه نه تنها کمانچه می‌کشد بلکه عطر هم نگاه می‌دارد. آن چه پدرش تهدید می‌کرد اگر درس نخواند لوطی عنتری خواهد شد... حالا درس نخوانده و از طریق پوست و کتیرا میلیاردر شده ولی میل دارد بداند لوطی عنتری بودن چگونه است؟!

سرباز وظیفه علی سامانی او سواد درستی ندارد ولی همیشه از بوی دفتر - مداد تراشیده و مداد پاک کن خوشش می‌آمده، ناگهان در ویتترین مغازه‌ای تصویر غریبی چشمش را می‌گیرد، می‌رود و آن را می‌خرد. با صدای بلند و به زحمت زیر آن را می‌خواند:

«گوثر نیکا: اثر پابلو پیکاسو» ...عجب پس غیر از کبابی سر خیابان که اسمش گلدن پیکاسوست، آدم دیگری هم این اسم را روی خودش گذاشته!

سرباز خانه متلک و گشاهی حرف‌های ناشایست در مورد سلیقه‌اش می‌زدند، می‌گویند این عکس خانوادگی تان است؟ وقتی تصویر را به خانه می‌برد مادرش می‌گوید:

«واننه این چیه؟ چرا اسبه آنقده و دندوناش گندس؟ اصلاً معلوم نیست چیه؟ اسبه به ازدها می‌مونه؟! ننه قربونت برم اینو از دیوار من بکن می‌ترسم جادو جنبل باشه» علی سامانی اما عاشق این تصویر است.

مارال دختر خانمی که از هر جهت مد روز است، پول‌دار و هنرمند است و عالی پیانو می‌زند و البته کلاسیک، موزار و یووالدی، بتهوون و غیره و غیره. به تنهایی صاحب یک ب.ام.وی آخرین سیستم است. اما مارال رازی نگفتنی در زوایای ذهن پاسداری

می‌کند... نه این که اُمَل باشد، چه گوگوش را هم دوست دارد همین طور باب دیلون و بیتلز و این‌ها را ولی... ولی تا در ماشین لوکس خود تنها می‌شود و «بچه‌ها» همراهش نیستند بی‌اختیار دستش می‌رود و از گوشه‌ی پنهان کیفیش یک نوار قمرالملوک وزیری بیرون می‌آورد و در ضبط ماشین می‌گذارد و با سرعت کم در خیابانی خلوت می‌راند تا تمام وجود خود را به دست خَش صفحه‌ی کهنه، که نوار از روی آن پر شده بسپارد. این خَش نه تنها تبلور الماس گونه‌ی صدا^۱ را مخدوش نمی‌کند، بلکه زیر آن خط قدمت و اصالت می‌کشد:

مارال با پیانو از هفت شهر عشق موسیقی گذشته اما این آوا چیز دیگریست. مارال در این ماجرا همتای ناشناس دیگری هم دارد، او آقا محسن راننده‌ی تاکسی است. این یکی وقتی حسابی خسته شد، پیکان نارنجی را می‌زند زیر درختی کهن در کوچه‌ای خلوت، او مثل مارال پنهان کاری نمی‌کند، حسابی ندارد به کسی پس دهد... آن وقت نواری می‌گذارد بس عجیب برای همکارانش یا آدم‌هائی مثل او:

گُنسرتو برای پیکولو^۱ و ارکستر اثر آنتونیو ویوالدی^۲ و با نوای آن خود را به حالی رها می‌کند که برایش کاملاً تازگی دارد... یک سیگار هم بین انگشتان فراموش کارش دود می‌شود.

... این کیفیات نامتجانس، این دنیای عدم سنخیت‌ها خیلی بیش

۱. کوچک‌ترین ساز بادی با صدائی شبیه نی لبک.

تولد ونیز ۱۶۷۸ مرگ وین ۱۷۴۱ - 2.A. Vivaldi

از آن است که انسان تصور می‌کند! آدم‌ها اکثراً زوایای پنهان خود را دارند، اگر به چشم نمی‌آید علت کوری است ولی نه کوری چشم کوری دل «من» باعث می‌شود از «تو» بی‌خبر باشم...

آیا می‌شود دنیائی را در خیال آورد که در آن فقط «تو» باشد... این دنیای لامحاله پُر از «من» هم هست... از «من» می‌گویم شاید بتوانم از این راه به «تو» برسم. من هم دیوانه بازی‌های خود را دارم. هرچه در این عمر بلند به دستم رسیده خوانده‌ام، شاهکارهای جاویدان ادب و از طریق آن، چه می‌دانم، نقاشی، موسیقی، مجسمه سازی و و می‌گویند اولین عشق آخرین هم هست.

شاید به همین دلیل اولین خواندن‌های من آخرین آن‌ها هم بوده؟